

داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

# کودک نبرد مخوف



[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: الهام سواری

# داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

کد داستان کودک: 59

ناظر: Sarina Alipur

ویراستار: .ILLIMITABLE.

عنوان: نبرد مخوف

نام نویسنده: الهام سواری

ژانر: =فانتزی

رده سنی: +10سال

جنسیت: دختران و پسران

خلاصه:

یک پرنسس زیبا، در دنیای جادویی خود در پی ماجراجویی وارد دنیایی جدید با چیزهای عجیب میشه و از آنجا داستان شروع میشه که به همراه دوست کوچولوی باوفای خود که یک بلبل است پا به دنیای دیگه می‌ذاره و ...

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

چند کلام با خواننده‌ها:

سلام عزیزهای دلم این داستان رو برای اون دسته از عزیزان نوشتم که عاشق داستان‌های جادویی و پرنسسی هستند.

امیدوارم که خوش‌تون بیاد و دوستش داشته باشید؛ قول میدم براتون داستان‌های هیجان انگیز و پر از ماجراهای جالب بنویسم با پایان‌های خوش.

به نام خدا

در سرزمینی دور دست دو قبیله باهم زندگی می‌کردند. یک دسته الف‌ها، دسته دیگر انسان‌های عادی. آن‌ها به دنبال دشمنی‌ها و کدورت‌های بین‌شان از یکدیگر جدا شده و دنیای خود را جدا کرده‌اند و هر یک در دو دنیای متفاوت دور از هم به زندگی‌شان ادامه می‌دهند و الان چندین سال است که خبری از الف‌ها در سرزمین انسان‌ها نیست.

\*\*\*

- هه! زود پیدا، جا نمونی.

ناگهان سروکله‌ی دختری از لابه‌لای شاخ و برگ درخت‌ها پیدا شد که بلندبلند می‌خندید.

\*\*\*

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

(پرنسس سیلویا)

دختری زیبا با موهای فر درشت طلایی و پوستی سفید، ابروهای کمانی شکل پر، چشم‌های عروسکی آبی و مژه‌های بلند، دماغ کوچیک گرد و لب‌هایی با فرم پُر و صورتی؛ یک تاج نقره‌ای با نگین‌های بزرگ و کوچک سفید و یک پیراهن صورتی تا زیر زانو، آستین‌های پف‌دار صورتی، جلوی پیراهنش بنفش و نگین‌های سفید داشت و دامنش تیکه‌دار بود و یک لایه تور، یک لایه پارچه‌ی صورتی پرننگ و کم‌رنگ و کفش‌های راحتی بنفش.

\*\*\*

از روی جوب پرید و دوان‌دوان خودش رو به درخت بزرگ رسوند (درخت کهن) یک درخت با شاخ و برگ‌های زیاد و تنه‌ی بسیار قطور. دستش رو به تنه‌ی درخت چسبوند و دست دیگه‌ش رو به زانوش گرفت. نفس‌نفس میزد، بریده بریده رو به فیلا گفت:

- نفس... نفسم بند اومد.

سرش رو بالا گرفت و دوتا نفس عمیق کشید.

فیلا درحالی‌که می‌خندید گفت:

- من که خستگی رو احساس نمی‌کنم چون پرواز کردن خیلی راحت و آسونه! پرنسس من.

- جدا؟! باید برای خودم بال بسازم بینم پرواز کردن چه حسی داره.

و به راهش ادامه داد. فیلا رو به سیلویا کرد و گفت:

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- پرنسس بهتر نیست برگردیم؟ پادشاه نگران میشن، زیادی دور شدیم.

\*\*\*

- کجا بودی دخترم؟

- مادر جان رفته بودیم با فیلدا یکم بگردیم، زیادی دور نشدیم.

ملکه رفت. تعدادی از کنیزهای قصر داشتند حیاط قصر رو تزیین می‌کردند، پرنسس یکی از کنیزها رو صدا زد و ازش پرسید:

- چی شده؟! این جا چه خبره؟

- امشب مهمونی تو قصر برپاشده و همه‌ی اشرافزاده‌ها میان؛ پادشاه دستور دادند تا همه‌جا رو به بهترین شکل تزیین کنیم.

\*\*\*

شب شد. صدای موسیقی از همه جای قصر به گوش می‌رسید. داخل قصر زیاد شلوغ بود همه مشغول صحبت کردن، رقصیدن، خوردن و آشامیدن بودند؛ بچه‌ها هم داشتند توی یک سالن دیگه که مخصوص نوجوانان بود جمع شده و صحبت می‌کردند.

مالیا، شلی، پیت، آندرو، آرتور و پرنسس سیلویا

و... شب بسیار باشکوهی بود به همه خوش می‌گذشت. از نگاه‌های آرتور می‌شد این رو فهمید که از پرنسس سیلویا خوشش آمده.

همه لباس‌های شیک و گران پوشیده بودند.



## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

پرنسس مشغول صحبت با دوست صمیمیش شلی بود، ناگهان فیلدا روی شونه‌ش نشست و در گوشش گفت:

- پرنسس، من متوجه چیزی شدم. یک فرد ناشناس بین مهمون‌ها هست که لباس‌های عجیبی پوشیده؛ یک کلاه مثل کلاه جادوگرها بلند و لبه دار، یک شلوار قرمز تا ساق پا، یک بلوز سبز مغزپسته‌ای، یک جلیغهی قرمز با دکمه‌های طلایی و نوارهای طلایی، کفش‌های سبز پارچه‌ای که نوکش بسیار دراز است و موهای طلایی داره. خوب نگاه کنید ببینید می‌شناسیدش؟

- کجاست؟ نمی‌بینمش.

- طرف پنجره‌ی بزرگ کنار میز گرامافون ایستاده.

- آره دیدمش.

ناگهان پرنسس با صدای بلند گفت:

- چی؟! او... اون یک... .

شِری با تعجب رو به سیلویا کرد و گفت:

- کدوم؟ چی شده؟

- اوم، چیزی نشده.

متوجه شد که ناشناس داخل سالن حضور نداره برای همین از سالن بیرون رفت. به چپ و راست سالن نگاه می‌کرد ناگهان از پنجره‌های راهرو دید که داره به سمت جنگل می‌دَو. یکی از شمعدانی‌های راهرو رو برداشت و سریع از قصر بیرون رفت و اون رو تعقیب می‌کرد.

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

فیلدا درحالی که ترسیده بود و روی شونه‌ی سیلویا نشسته بود جاش رو با چنگال‌هاش محکم کرد و گفت:

- پرنسس بهتر نیست برگردیم؟ راه طولانی شد هوا تاریکه و شمع‌ها تموم شد چطوری می‌خوایم برگردیم؟

- واقعاً چقدر ترسو هستی فیلدا! اگه ترسیدی می‌تونم برگردی.

- اوه نه! پرنسس من شما رو تنها نمی‌ذارم ولی... .

- هیس، ببین جلوی درخت کهن وایساده.

سریع و بدون لحظه‌ای درنگ توجه کرد تا ببینه کجا میره؛ ناگهان شاخه‌ای کوچک از درخت که هیچ برگی نداشت رو گرفت و تکون داد که یک راهرو زیر زمینی باز شد و پایین رفت. فیلدا با تعجب از پرنسس پرسید:

- اون... اون کجا رفت؟ ما اون قدر اون جا رفتیم و اومدیم ولی متوجه اون تونل نشدیم. چطور این‌طوری شد؟!

- بله، چون اون یک اِلف هست و اون جا هم یک تونله که به سرزمین اِلف‌ها میره.

- مگه اِلف‌ها خیلی وقت پیش از بین نرفتن؟ من فکر می‌کردم نسل‌شون از بین رفته.

- بیا برگردیم قصر به اندازه کافی با نبودمون توجه همه رو جلب کردیم.

- این همه راه تو تاریکی اومدیم کنجکاو نیستید ببینید اون‌جا چطوری هست و کجاست؟

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- برمی‌گردیم قصر، فردا که هوا روشن شد می‌اییم و می‌بینیم.

\*\*\*

فردای اون روز فیلدا به اتاق پرنسس آمد و بالای سرش رفت، با نوکش پتو رو از روش برداشت:

- بلند شید پرنسس، من اصلاً آرام و قرار ندارم. پاشید زودتر، مگه قرار نبود امروز اون تونل رو ببینیم؟

تا حرف تونل شد پرنسس از جاش پرید و زود حاضر شد آرام و یواش از پشت قصر بیرون زد. از روی تنه‌ی درخت رد شدند تا مجبور به رد شدن از توی جوب آب نشوند ناگهان پرنسس افتاد تو جوب و خیس شد، فیلدا هم داشت بهش می‌خندید.

پرنسس درحالی که خیس از آب شده بود و موهای خیسش رو از تو صورتش کنار میزد بلند شد و روبه فیلدا گفت:

- هیس، اگه نمی‌خوای که بگیرمت و پرت کنم تو آب ساکت شو.

فیلدا نوکش رو بست و ادامه داد:

- بهتره به راهمون ادامه بدیم.

و از جنگل گذشتند و به تپه‌ی بزرگ وسط جنگل که درخت کهن روش بود رسیدند. چوبی که به‌جای دسته درب تونل عمل می‌کرد رو گرفتند و به سمت پایین کشیدند؛ راه باز شد. تا پایین پله داشت، پرنسس و فیلدا وارد تونل شدند. جای خیلی تاریکی بود. فیلدا از روی ترس به پرنسس گفت:



## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- ای کاش یه شمعی، چیزی باخودمون آورده بودیم. این جا خیلی تاریکه! من دیگه دارم می‌ترسم.

و روی شونه‌ی پرنسس نشست. پرنسس با عجله در همین حین که به طی کردن پله‌ها می‌پرداخت گفت:

- خیلی دوست دارم بدونم ته این تونل به کجا می‌رسه.

کم‌کم داشتند متوجه نوری می‌شدند که از ته تونل به چشم می‌خورد. هرچقدر نزدیک‌تر می‌شدند نور بیشتر می‌شد؛ بالاخره رسیدند.

- واوا! این جا یک دنیای خارق‌العاده‌ست! باورم نمی‌شه این زیر یک دنیای دیگه وجود داره!

و بلند داد زد:

- عالیه!

توی جنگل دوید، دور خودش می‌چرخید و بلندبلند می‌خندید واقعاً جای بسیار زیبایی بود.

- وای! فیلدا این درخت رو ببین برگ‌هاش از پشمک‌اند! اون رو ببین اون خوب، اون یک خوب شکلاته باورم نمیشه!

- اینجا رو ببینید پرنسس یک گل با گلبرگ‌های پاستیلی! یک عالمه گل‌های پاستیلی با طمع‌های مختلف!

یه کم جلوتر رفتن و آبخاری از شکلات دیدن؛ پرنسس و فیلدا از دیدن اون همه چیزهای جادویی و خوشمزه حیرت‌زده شده بودند.

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

حیوانات با رنگ‌های شاد و براق، فیلی که به رنگ صورتی بود و قیافه‌ش بیشتر به زله می‌خورد. پروانه‌ها هم چیپس میوه‌ای بودند. پرنده‌ها موزه‌های بالدار بودند! و کلی موجودات خوشمزه و عجیب و جادویی دیگه.

پرنسس بدون اینکه بدونه چند ساعت رو اونجا مونده خوش می‌گذرونند و اصلاً حواسش به اینکه دیرشده نبود، فیلدا یادآوری کرد:

- پرنسس بهتر نیست بریم؟ ممکنه دنبال‌تون بگردند و اینجا رو پیدا کنند.

هنوز از دیدن اون‌جا سیر نشده بود و از اون‌جا نمی‌تونست دل‌بکنه، اما باید برمی‌گشت.

- فیلدا دوست دارم تا آخر عمرم اینجا بمونم!

- پرنسس من این‌جا که قرار نیست جایی بره باز دوباره بر می‌گردیم.

پرنسس با اجبار و ناخواسته برگشت اما دل تو دلش نبود تا دوباره به اون‌جا برگرده. شب رو هرطور بود گذرونند و صبح آماده شد و یواشکی به راهروی قصر رفت. یه کم شلوغ بود، تا رفت و آمدها کمتر شد دوید تا از درب خروجی بیرون بره که یکی از خدمت‌کاران قصر متوجه‌اش شد:

- پرنسس، پدرتون کارتون دارن.

پوفی کشید و صورتش رو برگردوند و گفت:

- باز چی شده؟

خدمت‌کار شونه‌ای بالا انداخت، پرنسس سمت اتاق پدرش رفت چند ضربه به در زد:

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- بیا داخل.

- سلام پدرجون! کارم داشتید؟

نوک پاش رو روی زمین می‌پیچید و دست‌هاش رو پشت کمرش گرفته بود. پدرش پشت میزش نشسته و داشت برگه‌هایی رو مطالعه می‌کرد رو به او کرد و گفت:

- می‌خوام موضوعی رو باهات در میون بذارم عزیزم.

- چه موضوعی؟ چیزی شده که من بی‌خبرم؟!

- اوه! نه عزیزم نگران نباش، امشب مهمون داریم گفتم تا مطلع بشی.

لبخند ژکوندی زد و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- خب پدرجون، این موضوع رو باید به خدمت‌کارها و آشپزهامون بگید، نه من.

- می‌دونم، اما گفتم تا توهم بدونی؛ خواستگار برای من نمیاد.

چشماش گرد شد و اخم کوچیکی کرد و داد زد:

- چی؟ من برای ازدواج آمادگی ندارم، در واقع اصلاً بهش فکر نمی‌کنم.

اخمی وسط پیشونیش انداخت و از اتاق بیرون رفت. سری تکان داد که ناگهان فیلدا پرواز کنان جلوی صورتش ایستاد، پرنسس سیلویا جیغی کشید و با عصبانیت گفت:

- چی کار می‌کنی فیلدا؟

- منم باهاتون میام پرنسس.

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- نه، تو همین جا می‌مونی و من تنهایی میرم.

- اما پرنسس... .

- همین که گفتم.

پرنسس راه افتاد و رفت فیلدا هم پشت سرش یواشکی اون رو تعقیب می‌کرد. پرنسس وارد تونل شد و فیلدا پشت سرش سریع وارد شد.

پرنسس گرم ماجراجویی خود بود که ناگهان یک الف متوجه حضور پرنسس شد و همه‌ی الف‌ها رو خبردار کرد. همه با لباس‌هایی از جنس برگ و گل دور پرنسس حلقه زدند و اون رو محاصره کردند. فیلدا وضعیت شاهزاده رو که دید سریع به قصر بازگشت و پیش پادشاه رفت:

- پادشاه... پادشاه من، پرنسس... پرنسس.

از جای خودش بلند شد و گفت:

- آروم باش و با آرامش توضیح بده ببینم چی شده.

فیلدا ماجرا رو از شب جشن تا الان رو برای پادشاه تعریف کرد و پادشاه با چند تا از سربازانش آماده شدند تا برای نجات پرنسس به جنگل الف‌ها برن.

ملکه‌ی مادر تا از موضوع خبر دار شد پیش پادشاه اومد:

- پادشاه چی شده؟ سیلویا کجاست؟ اتفاقی براش افتاده؟

گریه کنان زانو زد روی زمین و روبه پادشاه کرد:

- توروخدا بگید اتفاقی برای دخترم نیفتاده!

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

پادشاه ملکه رو از روی زمین بلند کرد و گفت:

- بلندشو ملکه اتفاقی براش نمی‌آفته؛ دخترمون قویه و می‌تونه از خودش دفاع کنه.

\*\*\*

پرنسس با یه تیکه چوب داشت از خودش دفاع می‌کرد، رئیس الف‌ها اومد پیش پرنسس، سربازها کنار رفتند:

- شما کی هستید؟ چطوری وارد این‌جا شدید؟

پرنسس چوب رو پایین گرفت و جواب داد:

- من پرنسس سیلویا دختر پادشاه چاندر پرنس سوم هستم و مادرم پرنسس سیلا دخترشاه شیراد و از یاپینگ هستم.

همه‌ی الف‌ها یکه خوردند و باهم پچ‌پچ می‌کردند که توجه پرنسس به کسی جلب شد! پسر جوونی که تو مهمونی‌شون توجه‌اش رو جلب کرده بود و راه جنگل الف‌ها رو بهشون نشون داده بود، نزدیک اومد:

- پدر چی شده؟ اون یه شاهزاده هست؟! یک انسان عادی؟

- پسرم عقب بمون.

- من به دنیای اون‌ها رفتم حتی تو مهمونی‌هاشون هم شرکت کردم؛ خیلی باشکوه بودن.

- چی... تو چی کار کردی؟

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

ناگهان پرنسس سیلویا صدای پدرش رو شنید و با تعجب گفت:

- پدر! شما این جارو از کجا پیدا کردین؟ نکنه... فیلدا.

پادشاه چاندر همراه سربازهاش وارد جنگل اسرار آمیز شدند. همه از چیزهایی که می‌دیدن شگفت‌زده شده بودن! سربازها مثل دیوونه‌ها مشغول خوردن گل‌ها شدند حتی شاخه و برگ درخت‌ها رو هم می‌خوردن. پادشاه الف‌ها به پادشاه چاندر گفت:

- بهتره جلوی سربازتون رو بگیرید چون دارن همه چی رو می‌خورن!

پادشاه با نگاه جدی به سربازهاش فهموند که دست نگه‌دارن و سربازها از خوردن دست کشیدن. یکی از سربازها که خیلی چاق بود تا یه پشه‌ای که از کشمش بود از جلوی چشمش رد شد با زبونش مثل قورباغه خورد!

پادشاه الف‌ها رو به پادشاه چاندر کرد و گفت:

- ما با شما و دنیای شما هیچ ارتباطی نداریم و شما هم همین‌طور. دختر شما بدون اجازه وارد دنیای ما شده، همون‌طور که می‌دونید ما هردو گل جادویی داشتیم اما شما گلتون رو با آزمایش‌های به درد نخور پروفورتون از بین بردید اما ما ازش به خوبی نگهداری کردیم و نگذاشتیم کسی بهش صدمه‌ای وارد کنه و دنیامون رو در امان نگه داشتیم. شما چشم به گل ما داشتید و می‌خواستید قدرت جادویش رو بگیرید تا بتونید دنیاتون رو ابدی کنید.

پادشاه چاندر لحظه‌ای مکث کرد و سرش رو پایین انداخت و روبه پادشاه کرد و گفت:



## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- حق با توئه، ما حماقت کردیم من الان دخترم رو بر می‌دارم و از این جا میریم مطمئن باش دیگه این جا نمی‌بینیش.

میون صحبت‌هاش با اخم به دخترش نگاه کرد تا به اون بفهمونه چه اشتباهی کرده، سربازهاش رو برداشت و از اون جا بیرون اومدن و به قصر برگشتن. پادشاه باعصبانیت روبه پرنسس سیلویا با داد گفت:

- تو حق چنین حماقتی رو نداشتی. چرا به اون جا رفتی؟ اون هم بدون اجازه و مشورت من و مادرت.

پرنسس با اخم درحالی که سرش رو پایین انداخته بود گفت:

- مادر، پدر ببخشید من نباید این کار رو می‌کردم.

و با گریه به داخل اتاقش دوید. فیلدا از پنجره وارد اتاق پرنسس شد و با ناراحتی و از روی پشیمونی گفت:

- منو ببخشید پرنسس من، من به پدرتون اطلاع دادم. ترسیدم بلایی سر شما بیاد، من خودم رو مقصر می‌دونم.

- نه فیلدا تقصیر تو نیست من خودم حماقت کردم و اون جا رفتم.

پرنسس سیلویا از کارش پشیمون شده بود و خودش رو مقصر می‌دونست.

\*\*\*

(یک هفته بعد)

در قصر مهمونی برپا شده بود. همه‌ی اشرافزاده‌ها دورهم جمع بودند و درحال گفت‌وگو، رقصیدن، نوشیدن و آشامیدن بودن. سیلویا در گوشه‌ای غمگین و

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

ناراحت نشسته بود و داشت با گوی شیشه‌ای کوچیک توی دستش ور می‌رفت؛  
ناگهان صدایی خلوتش رو بهم زد:

- سلام پرنسس حالتون چطوره؟

پرنسس چشم‌هاش به پاهاش خورد کفش‌های سبز پوشیده بود و چشم‌هاش  
روی صورتش چرخید؛ اون همون شاهزاده‌ی الف‌ها بود. ناگهان از جای خودش  
پرید و با لکنت و دست‌پاچگی گفت:

- چی؟! شما... اینج... این جا چی کار می‌کنید؟

- من اومدم تا باهاتون صحبت کنم. می‌دونم که شما خودتون رو مسبب بحث  
بین ما می‌دونید و برای همین از پدرم اجازه گرفتم تا پیام با شما و پدرتون  
صحبت کنم.

- چی؟! پدرم؟

سیلویا از رفتاری که پدرش با شاهزاده الف‌ها ترسید و با خودش فکر کرد:

- شاید باهش رفتار بدی داشته باشه و به حرف‌هاش گوش نکنه و اون رو بیرون  
کنه.

با این وجود اون رو پیش پدرش برد.

شاهزاده به پادشاه تعظیم کرد و گفت:

- درود بر پادشاه، من زیگ پسر پادشاه الف جیکوب هستم و از طرف پدرم برای  
شما نامه‌ای آوردم.

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

پرنسس سیلویا که نزدیک درب ورود ایستاده بود با چشم‌های گرد شده به عکس‌العمل پدرش توجه می‌کرد. پدرش برگ موز رول شده رو باز کرد و مشغول خواندن شد. اندکی بعد نامه رو روی میز گذاشت و رو به زیگ گفت:

- خب، پس شما خواهان صلح هستید؟

و نشست مشغول نوشتن نامه‌ای برای پادشاه الف‌ها شد. پرنسس سیلویا یک نفس عمیق کشید و لبخند ملیحی زد. زیگ نامه‌ی پادشاه رو گرفت و تعظیم کرد و از اتاق خارج شد. پادشاه یک نگاه به سیلویا کرد و رو بهش گفت:

- دخترم! نمی‌خواهی بری از مهمونی لذت ببری؟

- اِع، بله پدر.

و زود دنبال زیگ رفت و با کنجاوی تمام ازش پرسید:

- صبر کن شاهزاده!

شاهزاده رو به سیلویا گفت:

- لطفاً منو زیگ صدا کنید.

- اوم! زیگ همیشه بدونم تو نامه چی نوشته بود؟

- منم مثل شما نمی‌دونم! چون نخوندمش.

دوید و بلند رو به پرنسس سیلویا گفت:

- فردا میام می‌برمتون به جنگلمون تا با دوستانم آشنا بشید.

پرنسس پیش پدرش به مهمونی برگشت.

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- پدر می‌تونم باهاتون صحبت کنم؟

پدرش مشغول گفت‌وگو با دوستان خودش بود و گفت:

- باشه برای بعد دخترم.

و با اخم پیش دوستانش برگشت، مهمونی که تموم شد پادشاه و ملکه مهمون‌هاشون رو بدرقه می‌کردند. پرنسس سیلویا به همراه فیلدا به اتاقش برگشت و از فیلدا پرسید:

- فیلدا، معلوم هست تو کجایی؟ تو مهمونی هم ندیدمت.

- من دیگه از این همه سروصدا خسته شدم؛ برای همین به باغ رفتم و روی شاخه‌ی درختی که نزدیک قصر و کمی روشن‌تر بود استراحت کردم.

پرنسس پوفی کشید و لباس راحتیش رو پوشید و زیر ملافه‌ش رفت. فیلدا که متوجه شد پرنسس کمی گرفته است رو بهش گفت:

- پرنسس من، چیزی شده؟! کمی حالتون گرفته است؟

- آره فیلدا، شاهزاده زیگ یک نامه برای پدر آورد، خیلی کنجکاوم بدونم توش چی نوشته؟!

- خب اگه نامه زیادی محرمانه نیست می‌تونید برید تو اتاقش و بخونیدش بعد هم بزاریدش سر جاش، کسی هم متوجه نمیشه.

پرنسس سریع از جاش بلند شد و بلند گفت:

- درسته! چرا به ذهن خودم نرسید؟ تو واقعا نابغه‌ای فیلدا.

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

\*\*\*

یواش و پاورچین در رو آروم باز کرد و بدون هیچ سروصدایی وارد اتاق پدرش شد. برگ موز رو برداشت و سریع از اتاق بیرون اومد؛ ناگهان یکی از خدمتکارها متوجه او شد تعظیم کرد و گفت:

- پرنسس.

پرنسس نامه رو پشتش قایم کرد؛ خدمتکار گفت:

- چیزی می‌خوایید؟

- نه عزیزم، تو می‌تونی بری و بخوابی.

سریع به اتاقش برگشت و روی تختش نشست با کنجاوی لای نامه رو باز کرد:

- با سلام من برای شما یک پیشنهاد بسیار خوب دارم و از شما می‌خواهم با ما صلح کنید. بهتر است به این دشمنی خاتمه بدهیم و با یکدیگر ارتباط برقرار کنیم. اگر شما هم موافق هستید اطلاع بدهید تا یک جلسه‌ی دوستانه برقرار کرده و این تصمیم را به اطلاع همه برسانیم.

پرنسس با خوشحالی رو به فیلدا گفت:

- بهتر از این همیشه! ما می‌تونیم راحت به جنگل بریم و با الفها دوست بشیم و اونا می‌تونند به این‌جا بیان.

فردا روز خوبیه برای پرنسس و می‌تونه دوست‌های جدیدی پیدا کنه و زندگیش از یک‌نواختی در بیاد. پرنسس تا صبح نتونست بخوابه چون خیلی هیجان‌زده بود.

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

\*\*\*

پشت چشم‌های سیلویا گرم شد... .

چشم‌هاش رو آروم نصفه‌ونیمه باز کرد و یک نگاه به سمت پنجره کرد. با یک دست چشمش رو مالوند و به آرنجش تکیه کرد، مادرش درحالی‌که پرده‌های بلند و ذخیم بنفش منگوله‌دار اتاق پرنسس را کنار میزد گفت:

- بلندشو پرنسس کوچولوی من!

- ای، مامان من کوچولو نیستم، من یک خانوم بالغم و می‌خوام بخوابم.

ملکه اومد و روی لبه‌ی تخت پرنسس نشست و دست می‌کشید روی موهای بلند و نرم ملکه نوازشش می‌کرد و می‌گفت:

- هر چقدر هم بزرگ بشی باز هم برای من همون پرنسس کوچولویی عزیزم.

و بلند شد رفت سمت در اتاق درو باز کرد و سری برگردوند و گفت:

- می‌دونی باعث صلح دو سرزمین شدی؟ من بهت افتخار می‌کنم.

و لبخندی زیبایی زد و درو بست. پرنسس سریع ازجاش بلندشد و داد زد:

- وای! نامه رو نگذاشتم سرجاش، اگه پدرم بفهمه... باید سریع به اتاق کار پدر برم.

پرنسس نامه رو برداشت و با لباس‌های خواب به اتاق پدرش رفت، در رو باز کرد و سمت میزکار رفت تا خواست نامه رو بذاره پدرش وارد اتاق شد. پرنسس نامه تو دستش خشکش زد، پدرش با تعجب به نامه تو دست پرنسس نگاه می‌کرد و پرنسس بالکنت رو به پدرش گفت:



## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- پدر... من.

پادشاه کمی به صورت پرنسس نگاه کرد و یک لبخند ملایم زد گفت:

- کنجکاو شدی بدونی تونامه چی نوشته شده؟ اشکالی نداره، منم گاهی وقتها نامه‌های پدرم رو دزدکی می‌خوندم و بارها مچم رو گرفته!

پرنسس لبخند ژکوندی زد و خجالت‌زده رو به پدرش گفت:

- معذرت می‌خوام پدر، دیگه تکرار نمیشه.

پدرش به سیلویا گفت:

- اگه دوست داری می‌تونم با من بیای.

پرنسس از خوشحالی در پوست خودش نمی‌گنجید، به سمت در دوید و روبه پدرش گفت:

- منتظرم بمونید پدر زود حاضر می‌شم و میام،

پدرش خنده‌ای کرد و سری تکان داد... هر دو سوار اسب‌هاشون شدن و راه افتادن. وقتی وارد سرزمین الف‌ها شدن دیدن که همه‌ی الف‌ها یکجا جمع شدن و منتظر پادشاه هستن. پادشاه و سیلویا و سربازانش از اسب‌هاشون پیاده شدن، همه دورهم روی صندلی‌ها نشستن تا باهم صحبت و توافق کنن.

پادشاه الف‌ها گفت:

- ما درخواست داریم سرزمین انسان‌ها و الف‌ها باهم متهد و یکی بشه تا باهم در ارتباط باشیم و در هر شرایطی به هم کمک کنیم.

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

پادشاه قبول کرد و هر دو از جای خودشون بلند شدن و باهم دست دادن. روی یک برگ نیلوفر توافق نامه‌ای نوشتند و هر دو امضاء کردن و صلح کردن. دیگه هر دو سرزمین باهم یکی شده بودن.

سیلویا خیلی خوشحال بود و پیتر، همون جوونی که پنهانی وارد جشن‌هاشون می‌شد، نزدیک سیلویا اومد و سلام کرد، سیلویا هم که اون رو شناخت گفت:

- سلام من تو رو می‌شناسم تو اون شب توی مهمانی مک اومده بودی.

- آره، من هر وقت از دنیای خودم خسته می‌شدم به جشن‌های شما می‌اومدم.

سیلویا لبخندی زد و به یکدیگر خیره شدند، گویی پیتر عاشق پرنسس ما شده بود؛ در همان لحظه پادشاه پرنسس سیلویا رو صدا زد و باهم رفتن.

از اون روز به بعد پیتر و پرنسس یکدیگر رو بیشتر می‌دیدن، توی مهمونی‌ها و جاهای دیگه باهم دوست‌های صمیمی شده بودن.

پرنسس گاهی اوقات برای دیدن پیتر به قصر پادشاه می‌رفت. دوست‌های دیگه‌ش و پادشاه از پرنسس سیلویا خوشش اومده بود و تصمیم گرفته بود اون رو برای پیتر خواستگاری کنه. شب به همراه خانواده‌ش به قصر پادشاه رفتن و باهم صحبت می‌کردن. همه دور میز نشسته بودن؛ میوه و شیرینی می‌خوردن. پادشاه الف روبه پادشاه کرد و گفت:

- میگم دوست عزیزم، بهتر نیست این دوستی رو به فامیلی تبدیل بکنیم؟!

پادشاه که متوجه‌ی حرف پادشاه نشد پرسید:

- منظورت چیه دوست عزیزم؟

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- اگه قبول کنید می‌خوام دخترت رو برای پسرم خواستگاری کنم.
- سیلویا از تعجب چشماش گرد شد. پیتر دانه‌ی انگوری که خورده بود از دهانش افتاد و سرش روتکان داد و آروم درگوش پدرش گفت:
- پدر، شما دارید چی کار می‌کنید؟ من نباید از این موضوع باخبر می‌شدم؟! پدرش با لبخندی که رو به بقیه می‌زد در گوش پسرش گفت:
- توهم ازش خوست میاد فکر کردی متوجه نشدم؟! پیتر آب دهانش رو قورت داد و لبخندی رو به پادشاه و ملکه زد و سکوت کرد؛ پادشاه در جواب پادشاهِ اِلف خنده‌ای بلند سرداد و گفت:
- چقدر عالی! اگه این جوون‌ها یک‌دیگر رو بخوان من حرفی ندارم.
- با رضایت سیلویا جشن عروسی دو شاهزاده برگزار شد. گروهی نوازنده برای نواختن اومدند تا جشن را شادتر برگزار کنند. پرنسس سیلویا لباسی سفید با توری بلند که روی زمین سُرمی خورد پوشیده بود و تاجی بلورین روی سرش گذاشته بود.
- شاهزاده پیتر هم یک کت و شلوار مشکی که دور یقه‌اش پیچک‌های نقره‌ای دوخته شده بود، داخل جیبش هم یک غنچه‌ی قرمز گذاشته بود، برتن داشت. چشمان همه خیره به عروس و داماد شده بود. اِلف‌ها و انسان‌ها در کنار هم حضور داشتند، می‌رقصیدند و خوش می‌گذرانند. روز به یاد ماندنی برای شاهزاده پیتر و پرنسس سیلویا بود. آن‌ها قصری باشکوه داشتند با پنجره‌هایی روبه دریایی از شکلات و کلی چیزهای دیدنی.

\*\*\*

از عروسیشان چیزی نمی‌گذشت که گروهی بیگانه به آن‌ها حمله کردند، همه‌ی اموالشان را غارت و همه‌جا را به هم ریختند. آنها جنگل سحرآمیز را نابود کرده بودند. اِلف‌ها و انسان‌ها درکنارهم شجاعانه جنگیدند و تعدادی از آن‌ها کشته شدند. خیلی طول کشید تا توانستند جنگل رو با جادویشان بازسازی کنند. همه در کنار هم سعی و تلاش می‌کردند تا دوباره جایی بزرگتر و زیباتر بسازند و در آن زندگی خوبی را شروع کنند. همگی با اتحاد هم توانستند شهری زیبا و بزرگ را بسازند.

پرنسس و پیتر زندگی خوبی داشتند و حتی بچه‌دار هم شده بودند، یک دختر کوچولوی ناز؛ او هم یک اِلف بود. اسمش رو کاترینا گذاشتند. او همانند مادرش خیلی زیبا بود. بعد از اون جنگ وحشتناک تصمیم گرفتند تا دور تا دور شهر رو دیواری سنگی بسازند.

همه با کمک هم شروع به ساختن دیوار کردند، یک دیوار بسیار بزرگ و محکم ساختند و پای دیوار رو با پیچک‌های خاردار و زهرآگین پوشاندند. یک دروازه‌ی بزرگ چوبی هم ساختند که دور تا دورش رو سربازان محاصره کرده بودند. امنیت شهر بالا رفته بود. هر روز خبرهای بد و وحشتناک‌تری به گوش همه می‌رسید، همه می‌گفتند:

- بیرون از این‌جا انسان‌های دیگری هم زندگی می‌کنن که طعمه‌ی حیوانات درنده و پری‌های خون آشام میشن. اونا توان مبارزه با اون‌ها رو ندارن و خیلی از زن‌ها و بچه‌ها طعمه قرار می‌گیرن و کشته میشن.

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

پیتر و سیلویا که این‌ها را شنیدند تصمیم گرفتند تا به آن‌ها کمک کنند و به زن‌ها و بچه‌ها پناه بدهند. آن‌ها را به داخل شهر بیاورند و برایشان سرپناهی بدهند. شاه پیتر و تعداد زیادی از سربازانش راه افتادند پرنسس از پیتر خواست تا اون روهم باخودشون ببرند اما شاه پیتر قبول نکرد و گفت:

- عزیزم، تو باید مراقب کاترینا باشی؛ اگر خدایی نکرده بلایی سر من و تو بیاد کی می‌خواد از اون مراقبت کنه؟

با این حرف پیتر سیلویا قانع شد و به او گفت:

- پس مراقب خودت باش عزیزم!

به راه افتادند. دو روز تا برگشتن شاه پیتر طول کشید. یک روز صبح پرنسس و دخترش کنار رود نشسته بودند و کاترینا داخل گهواره‌اش بود که سرباز دیده‌بان فریاد زد:

- دروازه رو باز کنید، شاه پیتر وارد می‌شوند.

سیلویا باخوشحالی به دخترش گفت:

- پدرت اومد، اون سالمه!

شاه پیتر با تعدادی پناهنده وارد شهر شد. همه از خانه‌هایشان بیرون آمده بودند و به افتخار شاه پیتر دست می‌زدند.

و گل‌های زیادی بر سرش می‌انداختند، شاه نزدیک پرنسس شد و از اسب خود پیاده شد. بازویش پر از خون بود، پرنسس اخم‌هایش داخل هم رفت و با صدای بلند و ترس داد زد:

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- شما چه تون شده؟ این خون چیه؟!

شاه لبخندی ملایم زد و در جواب پرنسس گفت:

- چیزی نیست همسر مهربانم فقط یک خراشه.

پرنسس که زخم بازوی شاه رو دید تعجب کرد و گفت:

- این که زیاد عمیقه!

شاه خندید و یک جادو کف دستش خواند، یک گوی نورانی کوچک کف دستش ظاهر شد و آرام ماساژش داد روی زخمش و زخمش التیام پیدا کرد؛ جوری که انگاری از اول هم چیزی نشده بوده. شاه سمت گهواره‌ی کاترینا رفت و با انگشتش لپش را ناز می‌کرد که ناگهان کاترینا یک کار خارق‌العاده انجام داد به محض این که عطسه کرد غیبش زد. شاه بلندبلند خندید و کاترینا را بغل کرد و گفت:

- تا به حال چنین جادویی ندیده بودم!

سیلویا که تعجب کرده بود سریع اومد و کاترینا رو از پیتر گرفت و بغل کرد. خیلی خوشحال شد درحالی که موهای فر کاترینا را نوازش می‌کرد با خوشحالی روبه پیتر کرد و گفت:

- این چقدر عالیه که دخترم مثل پدرش شگفت‌انگیزه و می‌تونه در آینده از خودش دفاع کنه، شاید هم همه رو نجات بده.

\*\*\*



## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

با جاسوسی فردی داخل شهر الفها، افرادی بیگانه به آنها حمله کردند و شاه پیتر رو کشتند و پرنسس کاترینا را دزدیدند [حتماً می‌گویید چرا؟]  
زیرا آب دهانش باعث میشه که فرد غیب بشه و با دوباره ریخت آب دهانش ظاهر می‌شدند.

خیلی شگفت‌انگیز بود!

ملکه ارتشی ساخت و همه جا رو به دنبال دخترش می‌گشت و این جستجوها چند سال طول کشید. پرنسس دیگه پیر شده بود اما همچنان دست از جستجو برداشته و دنبال کاترینا می‌گشت.

جادوگرهای زیادی رو نزد خودش خواند تا با کمک جادوی اون‌ها سرنخی گیرش بیاد؛ تا این‌که خبری به گوشش رسید که فردی همه‌ی شهرها رو غارت کرده و یک سلطنت بزرگ و با قدرت برای خودش تشکیل داده و افرادش همه نامرئی هستند. با شنیدن این اتفاقات فهمید که داره به هدفش نزدیک می‌شه. یک پادشاه از شهری دور که کمی نزدیک به شهر پرنسس بود نزد ملکه اومد و از اون خواست کمکش کنه، پرنسس با تعجب گفت:

- من چطوری می‌تونم کمکتون کنم؟ من نه تجهیزات زیادی دارم و نه قدرتی!

پادشاه گفت:

- من شنیدم شما جادوگران زیادی دارید و می‌تونید به ما کمک کنید، قطعاً بعد از غارت و دزدیدن تاج و تخت پادشاهی من نوبت شهر شما میشه؛ اگه مایل هستید تا باهم متحد بشیم و باهم پیروز بشیم؟!

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

ملکه که می‌دونست خودش تنها نمی‌تونه پیروز بشه برای همین قبول کرد و هر دو باهم یکی شدند و باهم نقشه‌های هوشمندانه‌ای کشیدند و دورتادور شهر رو تونل‌های عمیق حفر کردند و داخلش رو با آب و خاک پر کردند و مرداب گل درست کردند و روش رو با چوب‌ها و برگ‌های زیاد پوشاندند.

و جادوگرها هم بر روی درخت‌ها نشسته بودند و منتظر اومدن لشکر دشمن شدند مردم هم با ظرف‌های عسل و شمل‌درخت‌ها در گوشه‌ای پنهان شده بودند و روی زمین ماسه ریخته بودند که اگه نامرئی باشند ردپاهشون روی شن‌ها بیفته؛ بالاخره لحظه‌ی ترسناک و هیجان‌انگیز فرا رسید.

کسانی که در گوشه‌ای از بوته‌های گل پنهان شده بودند رد پاها رو دیدند و با مشتشون به طرف رد پاها عسل و شمل پرت می‌کردند و جادوگرهای روی درخت گلبرگ بر سرشون می‌ریختند تا بتونند اون‌ها رو ببینند و با جادو طناب‌هایی دورشون می‌بستند و اون‌ها رو گیر می‌انداختند و در گوشه‌ای دیگه سردسته و رئیسشان داخل قصر رفته بود و می‌خواست پرنسس سیلویا و پادشاه و خانواده‌اش رو بکشه.

وقتی پرنسس و پادشاه مشغول جنگیدن با افرادش بودند سردسته ظاهر شد و پرنسس کاترینا هم ظاهر شد، نه پرنسس سیلویا و نه پرنسس کاترینا هیچ یک نمی‌دانستند که باهم نسبت دارند اما پرنسس سیلویا با خودش فکر می‌کرد یکی از اون دخترهای جوان باید دخترش باشه. چهار دختر همراه سردسته بود به همراه یک پسر جوان و زیبا، پرنسس داشت با چهار دختر می‌جنگید که حریف پرنسس نمی‌شدند برای همین خسته شدند و پرنسس کاترینا که دیگه اسمش آلینا بود به بقیه گفت:

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- بیا بید نزدیک من، وقتشه کمی استراحت کنیم.

و با آب دهانش همه را نامرئی کرد. پرنسس سیلویا فهمید دختر جوان باموهای فرخرمایی که چشمهای سبز دارد و مخصوصاً یک الف هم هست و دخترشه برای همین خودش رو به یک خلوت رسوند و این باعث شد که پرنسس کاترینا به دنبال پرنسس بیاد و مرئی بشه و همون جا که مشغول جنگیدن بودند به دخترش گفت:

- صبرکن! من مادرت هستم.

پرنسس ناگهان خشکش زد و گفت:

- نقشه‌ی خوبی برای از پا در آوردن من نبود.

و دوباره شروع به جنگیدن کرد و با شمشیر به مادر خودش حمله می‌کرد، در آخر پرنسس سیلویا گفت:

- وقتی بچه بودی تو رو از من دزدیدن و پدرت رو کشتند.

با خنده‌ای تمسخرآمیز در جواب مادرش گفت:

- جدا؟ چطور که من یک الف هستم و تو یک انسان معمولی هستی؟!

و پرنسس در جواب دختر گفت:

- چون پدرت یک الف بوده و من با یک الف ازدواج کردم!

- می‌تونی یک جواب دقیق‌تر بده.

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

دست از مبارزه برنمی‌داشت و پرنسس اینبار یک جواب دیگه داد که دختر شوکه شد و دست از جنگیدن برداشت؛ او گفت:

- تو یک گردن‌بند مروارید سبز به گردن داشتی هنوز هم داریش؟!

دختر گردن‌بندش رو درآورد و بهش نگاه کرد، پرنسس نزدیک اومد و با باز کردن سنگ عکس خودش و پدرش رو بهش نشون داد که وسط سنگ حکاکی شده بود. همان‌جا پرنسس کاترینا اشک‌هایش سرازیر شد و مادرش را بغل گرفت. در همان هنگام یکی از دوستان پرنسس به پرنسس سیلویا حمله کرد و او را زخمی کرد.

پرنسس کاترینا بلند فریاد زد:

- نه! مادر.

و بالای سرش نشست و گریه می‌کرد و با انداختن آب دهانش روی دوستش متوجه شد که سر دسته‌شان بوده، سر دسته به کاترینا گفت:

- بلندشو آئینا باید بریم.

آئینا سر شمشیرش را سمت سر دسته گرفت و بهش گفت:

- گمشو! من باتو هیچ‌جا نمیام تو منو از خانواده‌م دزدیدی و پدرم رو کشتی! تو زندگی منو نابود کردی و باعث شدی که من به یک قاتل تبدیل بشم.

سردسته عصبانی شد و با شمشیرش بازوی کاترینا را زخمی کرد. مادرش بلند شد و هر دو با سر دسته می‌جنگیدند که همون لحظه دوستان کاترینا اومدند و گفتند:

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- چی شده؟! تو چرا با سردسته می‌جنگی؟

کاترینا درحالی داشت می‌جنگید گفت:

- اون یک انسان بی‌رحم و پلیده اون منو از مادرم دزدیده و باعث شده زندگی من نابود بشه.

دوستانش با شنیدن حرف‌های کاترینا باهم گفتند:

- آره! اون زندگی همه‌مون رو نابود کرده فقط به خاطر اهداف پلید خودش.

و همه با سردسته جنگیدند و اون رو کشتند، افراد سردسته اومدند و کاترینا با دوستانش با اون‌ها گفتند:

- سردسته کشته شد ما اون رو کشتیم اگه شما کمی عقل داشته باشید خودتون رو نجات می‌دید و یک سردسته‌ی مهربون که به فکر شماست برای خودتون انتخاب می‌کنید و زندگی خودتون رو نجات می‌دید.

همه به هم نگاه کردند و به کاترینا گفتند:

- ما می‌خوایم که تو سردسته‌ی ما بشی.

همه باهم گفتن:

- آره، تو سردسته ما باش.

کاترینا بلند فریاد زد:

- صبر کنید، من مادر دارم و شهری که مردمش منو پرنسس خودشون می‌دونند، می‌خوام که به شهر خودم برم و باقی عمر خودم رو کنار مادر و مردمم بگذرونم.

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

مادرش رو بغل گرفت و به مردمش گفت:

- اگر شما هم مایلید می‌تونید به شهر من بیایید و با من اونجا زندگی کنید.

همه به یک‌دیگه نگاه کردند و نیزه هاشون رو بالا گرفتند و یک صدا گفتند:

- آره، درود به ملکه آلینا.

مادرش با صدای بلند گفت:

- اسمش آلینا نیست، اسمش پرنسس کاتریناست.

همه شهر پادشاه رو ترک کردند و به شهر پرنسس سیلویا رفتند. آرتور همش دوروبر پرنسس کاترینا می‌چرخید و خودشیرینی می‌کرد، به خدمتکارها کمک می‌کرد تا ماهی بگیرند، آنها رو برای پرنسس سرخ می‌کرد و گاهی هم جنگیدن یادشون می‌داد. پرنسس سیلویا که دیگه شده بود ملکه سیلویا اومد کنار دخترش که داشت از پنجره ماه رو تماشا می‌کرد و گفت:

- من متوجه‌ی یک چیزی شدم، نمی‌دونم توهم متوجه شدی؟! یا داری خودت رو به نفهمی می‌زنی.

پرنسس با تعجب سمت مادرش نگاه کرد و پرسید:

- متوجه‌ی چی نمیشم؟!

ملکه گفت:

- اون جوون از تو خوشش میاد.

پرنسس قیافه‌اش رو کج و کوله کرد و گفت:



## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- کی؟! آرتور؟

ملکه خندید و دیگه چیزی نگفت. پرنسس با عصبانیت گفت:

- اوه! مادر.

همون موقع آرتور وارد شد با دسته گلی از گل‌های وحشی که بوی بسیار خوبی داشت و رفت پیش ملکه و پرنسس و روبه ملکه کرد گفت:

- ملکه با اجازه‌ی شما می‌خوام به پرنسس این گل‌ها رو تقدیم کنم.

ملکه زد زیرخنده و ریز می‌خندید، پرنسس باچهره‌ای کج و کوله درحالی که نگاهش به سمت ملکه کج شده بود گل‌ها رو از دست آرتور گرفت بو کرد و گفت:

- متشکرم! گل‌های زیبا و خوش‌بویی‌اند.

- خواهش می‌کنم، اما زیبایی شما رو ندارند!

و از نزدشون مرخص شد، پرنسس که لپ‌هاش گل انداخته بود از خجالت رو به مادرش کرد و گفت:

- مادر من توی دفتر شما و توی اتاقتون عکس پرنده‌ای رو دیدم که همیشه با شماست اون پرنده رو الان نمی‌بینم؟!

ملکه غمگین شد یک نفس عمیق کشید و گفت:

- آه! فیلدا رو میگی دخترم؟

پرنسس با تعجب گفت:

- اسمش فیلداست؟

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

ملکه از اول همه چیز رو برای پرنسس کاترینا تعریف کرد و گفت:

- همیشه با هم بودیم اون بهترین دوستم بود، بعد ازدوایم با پدرت اون منو ترک کرده و من هیچ وقت یادی ازش نکردم و سراغش رو نگرفتم؛ اشتباه بزرگی کردم و بهترین دوستم رو از دست دادم.

پرنسس دستش رو روی شونه‌ی مادرش گذاشت و گفت:

- الان کجاست؟ می‌دونید؟!

ملکه مدتی بود که خبری از فیلدا نداشت حتی نمی‌دونست زنده‌ست یا مرده.

پرنسس سرش رو روی شونه‌ی مادرش گذاشت و بغلش کرد و گفت:

- یک روز بر می‌گرده، من می‌دونم؛ مثل من که برگشتم پیشتون.

ملکه خوشحال شد و پرنسس رو در آغوش گرفت و بازوش رو فشرد.

\*\*\*

- کمان‌دارها آماده، رها کنید.

جنگ بزرگی بین دو قبیله‌ی بزرگ راه افتاده یک طرف انسان‌ها، الف‌ها و طرف دیگه غول‌های خاکستری و جادوگرهای سیاه، اونها می‌خواهند سرزمین الف‌ها و انسان‌ها رو تسخیر کنند و با گرفتن جانشینون به قدرتشون بی‌افزایند. چون خیلی از الف‌ها و انسان‌ها رو مکیدند و روحشون رو تسخیر کردند و قدرتشون افزایش دادند. ملکه و پرنسس تا نفس آخر می‌جنگند.

آنها جادوگران زیادی داشتند که از دست دادنشان. دیگه داشتند دروازه‌ها رو می‌شکستند و به شهرشون وارد می‌شدند که ققنوسی با بال‌های نقره‌ای و دمی

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

که مانند آتیش شعله می کشید به فراز شهرشون پرواز می کرد؛ ناگهان لشکری از پرنده ها پدیدار شد.

غول های خاکستری سنگ های بزرگ پرت می کردند بر سر مردم تا خونه هاشون رو نابود کنند و پرنده ها خودشون رو مثل ابری بزرگ بر سر شهر پهن می کردند و سنگ ها رو می گرفتند به پشتشون و ققنوس که از دهانش آتیش می اومد بیرون بانفسش سنگ ها رو شکل توپ های آتشی می کرد و پرتشون می کردند به طرف خودشون پرنسس کاترینا به ملکه گفت:

- مادر این پرنده ها از کجا پیدا شون شد؟!

ملکه که تعجب کرده بود گفت:

- من هم نمی دونم دخترم! برای کمک به ما اومدند.

پادشاه همسایه که ملکه روزی برای نجات شهرش باهاش متحد شده بود با کلی سرباز به کمک ملکه سیلویا اومدند. فیلدا که با پرنده ها اومده بود سیلویا رو شناخت و نشست روی شونه اش و گفت:

- حالت چگونه دوست نامهربان و بی وفای من؟!

ملکه که از دیدن فیلدا متعجب و خوشحال شده بود فیلدا رو توی دودستش گرفت و روی سرش رو بوسید و گفت:

- من بی وفام یا تو؟ تو منو بی هیچ حرف و دلیل ترک کردی! من یک لحظه از یادت غافل نبودم دوست خوبم.

فیلدا خندید و گفت:

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- خوشت اومد؟ دوستانم رو ببین چقدر شجاع هستند، برای کمک به تو اومدیم.  
ملکه لبخند ژکوندی زد. جادوگری از پشت بهش حمله می کرد که فیلدا گفت:  
- مواظب... .

ناگهان ملکه با مشت کوبید توی صورتش و با شمشیرش به قلبش زد تا پودر  
بشه. فیلدا با تعجب گفت:

- چه شجاعت و عکس العمل سریعی دارید ملکه من.

همه مشغول جنگیدن بودند که جادوگر بزرگ که اسمش رعدسیاه بود ملکه رو  
دزدید و با اون بال های سیاه بزرگش داخل قصر یخی خودش برد؛ کسی متوجه  
نشد که ملکه بینشون حضور نداره. یکی از سربازان الف فریاد زد:

- ملکه دیواره ی سمت چپ رو شکستند و وارد می شوند!

هرچقدر نگاه کرد اما ملکه رو تو اون قسمت که ایستاده بود ندید، پرنسس  
کاترینا، آرتور و فیلدا دنبال ملکه می گشتند، لابه لای جنازه ها و... اما ملکه  
ناپدید شده بود. جادوگرها یکی یکی یک گذرگاه زمان درست می کردند و به قصر  
یخی برمی گشتند که آرتور، کاترینا و فیلدا پریدند داخلش و به قصر یخی وارد  
شدند و سریع یک گوشه پنهان شدند.

باهم مشورت می کردند که کجا دنبال ملکه بگردند؛ ناگهان یکی از جادوگرها  
اون ها رو دید و آرتور سریع از بین بردش. پرنسس کاترینا گفت:

- بهتره بریم سیاه چال، ممکنه مادرم رو اونجا برده باشند!

و به فیلدا گفت:

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- تو بالا پرواز کن و سیاه‌چال رو پیدا کردی و مادرم رو دیدی بهم خبر بده.
- فیلدا از دستور پرنسس اطاعت کرد و پرواز کرد و دید پرنسس پشت میله‌هایی یخی زندانی شده و داره می‌لرزه و زانوهاش رو بغل کرده، سریع خودش رو به پرنسس و آرتور رسوند و گفت:
- پرنسس من ملکه رو دیدم.
- پرنسس خواست تا راه رو نشونشون بده. وقتی رسیدند نزدیک سلول دیدند رئیس جادوگرها وارد سلول شد و با ملکه صحبت می‌کرد:
- من فقط جونتون رو می‌خوام چون تو و تموم افرادت؛ مخصوصاً دخترِ اِفت، اون به من قدرت بی‌پایان میده.
- ملکه فریاد زد:
- نه! چون من رو بگیر؛ اما اگه به دخترم نزدیک بشید همه‌تون رو نابود می‌کنم.
- جادوگر بزرگ کم‌کم چون ملکه رو می‌بلعید و ملکه عذاب می‌کشید، پرنسس بادیدن اون صحنه حالش بد شد و اشک‌هاش سرازیر شد دوید شمشیرش رو به طرف جادوگر بزرگ بالا گرفت و فریاد زد:
- نابود شو!
- جادوگر متوجه شد و سریع مچ دستش رو گرفت و رو به ملکه گفت:

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- دختر شجاعی داری! من می‌دونستم اون اومده اینجا و با این کار می‌دونستم خودش با پای خودش میاد جلو و من خیلی راحت و بدون هیچ جادو و زحمتی جونش رو می‌بلعم!

ملکه به سمت جادوگر حمله کرد و فریاد زد:

- نه! خواهش می‌کنم جون من رو بگیر اما اون رو ول کن.

آرتور دنبال نقشه‌ای بود تا جادوگر رو از پای دربیاره از اونجا که فهمید جادوگر از طریق ذهن می‌فهمه اونجا حضور داره فکرش رو تغییر داد و به صحنه‌ی جنگ داخل شهر فکر کرد و با شمشیرش به جادوگر حمله کرد و از پشت به قلبش فرو برد.

جادوگر پودر شد و زمین ریخت؛ اما دوباره خودش رو بازسازی کرد و جلوی ملکه ایستاد و صورتش رو طرف آرتور برگردوند، آرتور رو به ملکه و پرنسس با فریاد گفت:

- شماها فرار کنید من از پشت برمیان!

ملکه دست پرنسس رو گرفت و کشید اما پرنسس تگون نمی‌خورد و به آرتور نگاه می‌کرد. به مادرش می‌گفت:

- پس اون چی میشه؟!

ملکه با صدایی عصبانی گفت:

- اون از پس خودش برمیان.

آرتور شمشیرش رو بالا گرفت و به پرنسس گفت:

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

- از اینجا برید!

و رو به ملکه گفت:

- از اینجا ببریدش!

ملکه پرنسس رو برد، دنبال راه خروج می‌گشتند که ناگهان یک جادوگر نزدیکشون شد و با چوبش می‌خواست از بین ببردشون که ناگهان کاترینا نامرئی شد و جادوگر رو کتک زد. ملکه سعی کرد چوبش رو بگیره. یک لگد به شکم جادوگر زد و به زمین افتاد، چوبش از دستش روی زمین افتاد. ملکه هم به زمین افتاد. هر دو به چوب نگاه می‌کردند و یک نیم‌نگاه به همدیگر. ملکه و جادوگر هر دو سمت چوب دویدند، اما چوب توی آسمون معلق بود؛ ناگهان کاترینا با چوب توی دستش ظاهر شد.

و جادوگر رو پودر کرد و یک تونل مکانی درست کرد به شهر خودشون و برگشتند. آرتور مشغول کتک خوردن و کتک زدن جادوگر بزرگ بود. نبرد ترسناکی بود، بازوی آرتور زخمی شده بود و از دست جادوگر فرار کرد اما با اون زخم و رد قطرات خون نمی‌تونست زیاد دور و پنهان بشه جادوگر که می‌دونست پیترو پشت دیوار یخی پنهان شده بلند گفت:

- آهای کوچولو، می‌دونم اون پشت قايم شدی... .

آروم می‌رفت سمت دیوار، سریع پشت دیوار رو دید زد و ادامه می‌داد:

- و من گيرت میارم!

اما پشت دیوار نبود؛ در همون لحظه که جادوگر سخنانی می‌کرد آرتور دور زد و به پشت جادوگر رسید و شمشیرش رو بالا گرفت و سمت جادوگر رفت تا

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

خواست حمله کنه جادوگر سریع برگشت و گلوی آرتور رو گرفت و بلندبلند خندید:

- هه، ای پسرهی احمق، فکر کردی سایهت رو نمی‌بینم و می‌تونی راحت منو از پا در بیاری؟!

بلندش کرد، آرتور درحالی که تلاش می‌کرد که خودش رو از دستاش خلاص کنه و دست‌هاش رو باز کنه؛ ناگهان پرنسس کاترینا پشت سر جادوگر ظاهر شد و شمشیر رو به قلبش فرو کرد و جادوگر درحالی که دستش رو سمت آرتور دراز کرده بود و فریاد می‌زد پودر شد. همه‌ی غول‌ها و جادوگرهایی که باقی مونده بودند یکی پس از دیگری پودر می‌شدند و به آسمون می‌رفتند.

آرتور و پرنسس به چشم‌های یک‌دیگر خیره شده بودند که در همون لحظه یکی از دوستاشون اومد، داشت توی صورت آرتور و پرنسس نگاه می‌کرد، متوجه‌ی چیزی نشد و بهشون گفت:

- آهای! شما چه‌تون شده؟ هی.

یک هویی به خودشون اومدند. آرتور به پرنسس گفت:

- شما جون منو نجات دادین ازتون تشکر می‌کنم.

پرنسس درحالی که پیشونیش رو می‌خاروند گفت:

- هرکس جای من بود همین کار رو می‌کرد، مگه نه؟!

آرتور لبخندی ملایم زد و گفت:

- بله! حق با شماست.



## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

و هر دو وارد شهر خودشون شدند. ماری که کنارشون ایستاده بود با خنگی با خودش صحبت می‌کرد:

- الان چی شد؟! این دوتا به هم علاقه دارند اشتباه نکنم.

خندید و از تونل مکانی به شهر رفت و تونل بین رفت. شهرشون پر از هرج و مرج، زخمی‌ها و جنازه شده بود. پرنسس داشت به زمین که پر از خون شده بود نگاه می‌کرد. به آرتور گفت:

- چه صحنه‌ی وحشتناکی شده؛ مگه نه؟! امیدوارم دیگه هیچ وقت همچین صحنه‌ای رو نبینم و توی زندگیم پیش نیاد.

آرتور لبخندی زد و در جواب ملکه گفت:

- امیدوارم پرنسس!

پرنسس به آرتور لبخند زد و مادرش رو دید که لبه‌ی پرتگاه ایستاده و فیلدا هم کنارش روی شونه‌ش نشسته رفت جلو آرتور هم رفت پیش زخمی‌ها، پرنسس دوید سمت مادرش و ملکه برگشت سمت ملکه و یکدیگر رو درآغوش گرفتند، همه به پرنسس و ملکه نگاه می‌کردند؛ ناگهان همه شروع کردند به دست زدن و هورا کشیدن!

ملکه به پرنسس گفت:

- برو پیشش، ببین داره به تو نگاه می‌کنه.

پرنسس به آرتور نگاه کرد و سمتش دوید. فیلدا پرواز کرد و بلند گفت:

- آره، همینه!

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

\*\*\*

آرتور با یک انگشتر که نگینش یک سنگ جادویی قرمز بود از پرنسس خواستگاری کرد و پرنسس هم قبول کرد. هر دو باهم ازدواج کردند و یک عروسی باشکوه داخل فضای باز و توی شهر برگزار کردند. هر دو به عنوان ملکه و پادشاه بر تخت نشستند!

همه برایشون دست می‌زدند و گلبرگ‌های قرمز روی سرشون می‌ریختند، هر دو زندگی مشترک خوبی را شروع کردند. فیلدا و همه‌ی پرنده‌ها توی باغ همون‌جا زندگی شادی رو آغاز کردند. شهرشون وسعت پیدا کرد و خیلی باشکوه بود.

آبشار شکلات می‌ریخت و تبدیل به رودی شده بود، درخت‌هایی با میوه‌های ژله‌ای، پرنده‌های عجیب، پروانه‌های چیپسی و هزاران چیزهای عجیب و تازه دیگه. حیوانات پاستیلی و خوشگل. پرنده‌ها برفراز آسمون آبی و درخت‌های پشمکی رنگی و دریاچه‌ی شکلاتی پرواز می‌کردند و اوج می‌گرفتند.

\*\*\*

آرتور و پرنسس صاحب یک پسر شدند که اون هم یک الف بود و اسمش رو آذرخش گذاشتند. اون مثل یک مهره‌ی شانس بود و با قدم گذاشتن توی دنیا، دنیارو تبدیل به بهشت کرد؛ به هرچه که دست می‌زد سرسبز میشد و هر درختی که سال هاست خشک شده و یا کنده‌ای خشک که بهش دست می‌زد سبز می‌شد. با قدم‌هاش فرشی از سبزه بر روی زمین خاکی پهن می‌کرد. او باخودش بهار، سرزندگی، تازگی و خوشی رو به دنیای انسان‌ها و الف‌ها آورد. ملکه چندسالی

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

رو که زنده بود در بستر بیماری افتاد، زیاد پیر شده بود؛ کی فکرش رو می‌کرد اون پرنسس زیبای جوون و سر زنده این چنین پیر بشه و در بستر بیفته.

فیلدا خیلی دوستش داشت و تا نفس آخر کنار ملکه و پادشاه بود. همه از اینکه ملکه رو از دست دادند ناراحت بودند. پیکر ملکه رو روی تکه چوبی گذاشتند و به رودخانه سپردند تا روحش با طبیعت عجین بشه و به آرامش برسه. زندگی ادامه داره، چه میشه کرد. ملکه با اون همه شجاعت و پاک‌دلیش رفت و یادش در قلب همه زنده است.

ملکه کاترینا هر شب برای پسرش قصه‌ای از مادرش می‌گفت، که چگونه با پدرش آشنا شده، از جنگل گمشده که الف‌ها پنهانش کرده بودند، اینکه ملکه باعث صلح بین انسان‌ها و الف‌ها شده بود و نبرد مخوف بین انسان‌ها، الف‌ها، غول‌های خاکستری و جادوگرها و اینکه چگونه پیروز شدند؛ همه‌ی ماجراها رو داخل دفتری نوشته بود و به پسرش داد و بهش گفت:

- پسرم! یادت باشه از این دفتر به خوبی مراقبت کنی و ادامه‌ش رو خودت بنویسی و برای فرزندان خودت بخونیش تا بدونند چه جد شجاع و شیردلی داشتند.

آذرخش با علاقه به داستان‌های مادرش گوش می‌داد و هرشب از او می‌خواست تا براش بخونه، وقتی تموم شد ازش می‌خواست تا از اول براش بخونه، جوری که همه‌ی نوشته‌های کتاب رو حفظ شده بود. هر روز تمرین شمشیرزنی و کمان انجام می‌داد و توی تمرین‌هاش موفق بود.

اون پسری شجاع بود و خیلی هم زرنگ بود. میلا و جک از او خواستند تا با اون‌ها به داخل جنگل که صدای وحشتناک ازش میاد بره، اگه تنهایی رفت سمت

## داستان کودک نبرد مخوف | الهام سواری کاربر انجمن یک رمان

صدا بهش لقب شجاع دل رو میدن و اگه نرفت به همه می‌گن که خیلی ترسو هست؛ او برای اینکه شجاعتش رو ثابت کنه باهاشون رفت.

وقتی صدا رو شنید فهمید که صدای یک حیوونه، برای همین سمت صدا رفت. دوست‌هاش که خودشون با دل و جرعت می‌دونستند همونجا وایستادند، همدیگر رو بغل کردند و می‌لرزیدند. آذرخش که نزدیک شد دید یک فیل سبز کوچولو پاش داخل یک گودال گیر کرده.

پاش رو در آورد و با خودش آوردش. دوستاش تا سایه‌ی آذرخش و فیل رو دیدند فکر کردند یک هیولاست، جیغ می‌زدند تا اینکه صدای خنده‌های آذرخش رو شنیدند. آذرخش وارد نور شد که دیدند یک فیل بغلشه. ازش پرسیدند:

- اون دیگه چیه؟!

- این یک فیل کوچولوست، صدای این بوده که توی جنگل می‌پیچیده و شما ازش ترسیدید!

دوستاش گفتند:

- می‌خوای با خودت بیاریش؟

- آره! اسمش سایمونه و از این به بعد دوست منه.

ملکه بعد از کلی خواهش قبول کرد آذرخش سایمون رو نگهداره. همه با هم خوش و خرم زیر سقف آسمون آبی زندگی کردند. پادشاه آینده امتحان شجاعتش رو به خوبی با نمره‌ی صد خوب پس داد؛ او پادشاهی شجاع میشه و همه بهش افتخار می‌کنند و همیشه پیروز میشه در نبردی مثل (نبرد مخوف).